



پیغام عشق

قسمت پانصد و هفتادم





سلام بر شما عزیز بزرگوار و تمامی همراهان راه عشق

غزل ۷۶ دیوان شمس، برنامه ۸۶۱

مولانا در این غزل از قیامت انسان‌ها می‌فرماید؛ آن طلب و عشق یکی و زنده شدن به خداوند باید در فضای یکتایی این لحظه صورت پذیرد، اما می‌تواند هر لحظه این قیامت به شرط قرار یافتن در آن فضا و مرکز عدم و آن دلی که می‌رود به روشنایی روز برسد، اتفاق بیفتد و از شب ذهن برهد. انسانی که دریافته می‌تواند از هشیاری جسمی رها شود، می‌تواند ریشه بی‌نهایت پیدا کند و آفتاب حضورش طلوع کند و روی ذات اصلی‌اش بایستد آن لحظه قیامت اوست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

آخر بشنید آن مه آه سحرِ ما را

تا حشرِ دگر آمد امشب حشرِ ما را

بارها در طلب وصل به او فضاگشایی کرده‌ایم، نمی‌دانیم شاید هنوز از همانیدگی‌ها رها نشده‌ایم و، هنوز در شب ذهن بوده و به سحر نزدیک نگشته‌ایم (اما این بار وقتی فضا را می‌گشاییم و سجده می‌کنیم) حالی دیگر است هشیاری جسمی در نور هشیاری حضور فنا می‌شود و آهی از سر صدق و عشق وصل به او می‌کشیم، آن آه از فضایی برمی‌خیزد که به روشنایی سحر برسد، نور حضور در درونمان می‌تابد و خداوند آن آه رامی‌شنود و ما دوباره به او زنده می‌شویم، مثل روز الست، به همان بی‌نهایتی که او می‌خواست. هشیاری حضور در مرکز عدم شده‌مان جریان می‌یابد، همان عشق، و عمق بی‌نهایت و روی پای هشیاری می‌ایستیم و جاودانه می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

چون چرخ زَنَد آن مه در سینه من، گویم

ای دورِ قَمَرِ بنگر دورِ قَمَرِ ما را



در حال سجده بودم و آن آهی که از مرکز عدم شده‌ام کشیدم نور دیگری و ماه روشنی در مرکز درخشید، که با نور قمر
قبلی تفاوتی بی‌نهایت داشت. این نور قمر، نور حضور بود و قمری دیگر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

کو رستم دستان تا دستان بنمایم

کو یوسف تا بیند خوبی و فر ما را؟

در آن فضای گشوده شده من به قدرت و خردی دست یافتم که از مرکز عدم شده‌ام می‌آمد و در برابر هر انسان توانمند با
من ذهنی (مانند رستم) و یا (یوسف نماد زیبایی) قابل مقایسه نبود زیبایی و فر و شکوه او در من زنده شده بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او

لقمه نتوان کردن کان شکر ما را

وقتی فضا را گشودم آن آرامش و شادی بی‌سبب در اعماق وجودم تمام تلخی‌هایم را ربود، چون در خدمت او و خواست او
بودم و به منبع شادی و شیرینی و برکتی رسیدم که از آن، به تمام کائنات پخش گردید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

ما را گرمش خواهد تا در بر خود گیرد

زین روی دوا سازد هر لحظه گر ما را

او بود که با عشق مرا در بر خود داشت پر از لطف و بخشش، من تسلیم بودم و او توانست پای به مرکز عدم شده‌ام بگذارد
و تدبیر و خرد او جای تسلسل فکر را گرفت و داروی دردهایم شد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

چون بی‌نمکی نتوان خوردن جگر بریان

می‌زن به نمک هر دم بریان جگر ما را

دم زنده‌کننده و لطف و کرم او دل خون شده ما را که از درد و غم می‌سوزیم درمان می‌کند اما باید در همان فضای عدم باشد تا راهی برای رهایی از دردها پیدا شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

بی پای طواف آریم، بی‌سر به سجود آییم

چون بی‌سر و پا کرد او این پا و سر ما را

لحظه‌ای که تسلیم می‌شویم و فضا را می‌گشاییم، در آن فضا هر اتفاقی را، لطفی از جانب او دانسته و دیگر سری نیست که فکر کند و یا خوب و بد کند. ما خاموش می‌شویم تا او زبان ما شود و خرد او در ما جاری گردد یعنی از پا و سر من ذهنی رهایی می‌یابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی

کاو مست‌الست آمد بشکست در ما را

در آن فضای گشوده، الست را بیاد می‌آوریم که مست او بودیم و از جنس او، در سکون و سکوت درمی‌یابیم که بی پای من‌ذهنی گرد در او در طواف هستیم از توهم ذهن رها گشته، همه‌چیز اوست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

چون زر شد رنگ ما از سینه سیمینش

صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را

در آن فضای بی‌نهایت که نور او به مرکز ما می‌تابد و از جنس او می‌شویم عشق به زنده شدن درونمان را چون زر می‌کند، و گنج همانیدگی‌ها را فدای آن نوری می‌کنیم که به درونمان تابیده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

در رنگ کجا آید؟ در نقش کجا گنجد؟

نوری که ملک سازد جسم بشر ما را

وقتی فضا را می‌کشاییم و نور عشق به مرکزمان می‌تابد، رنگ همانیدگی‌ها به بی‌رنگی بدل شده و لطافت و عشق او در هشیاری جسمی مان اثری دارد که ملک‌گونه می‌گردیم اما این‌ها همه تشبیهات ما از اوست، او نه رنگ و نه نقش دارد با هیچ حسی قابل درک و فهم نیست و تا به او تبدیل نشویم آن را در نمی‌یابیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

تشبیه ندارد او، وز لطف روا دارد

زیرا که همی داند ضعف نظر ما را

در این جهان هیچ چیز شبیه او نیست یک هشیاری در همه کائنات است، اما لطف او که ما هنوز در ذهن هستیم و برای درک حقایق هستی، روا می‌دارد که برای زنده شدن به او تشبیهی کنیم که او مانند چراغی است که در دل هر انسانی روشن می‌شود و هشیاری حضور در ما ضعف دیدمان را تغییر می‌دهد که با دید نظر بینیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

فرمود که نور من ماننده مصباح است

مشکات و زُجَاجه گفت سینه و بصرِ ما را

خداوند در آیه‌ای فرموده است که نور من شبیه چراغ است برای این که ما بتوانیم تصویری از آن داشته باشیم که این نور همیشه می‌تابد، اگر فضا در درون ما باز شود درون سینه ما هم چراغی است که با نور حضور روشن می‌شود، و هرچه فضا گسترده‌تر گردد این نور بیشتر می‌شود و دید نظر پیدا می‌کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

خود کیست که دریابد او خیر و شرِ ما را

تنها اوست که خیر و شر ما را می‌داند و این نور حضور در ما که ذهن قادر به درک آن نیست باید از ذهن دور بماند، تا تبدیل به جسم نشود. ذهن را خامش کنیم تا به او تبدیل شویم.

قدردان زحمات بی‌دریغ شما هستم

با احترام، ژیلا



صبح تجربه‌ای از برنامه ۸۸۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

صبح همین که از خواب بیدار شدم، اولین فکر، فکر من ذهنی بود که می‌گفت: باید بهش بگی، که بعد از این اجازه نداری اون کار را انجام بدهی... و خلاصه انبوهی حرف‌های دیگه که حول این فکر می‌گشت و مدام می‌گفت و می‌گفت: که منو قانع کنه که حتماً حرف بزنی و اعتراضم را بیان کنم ... دیگه کم کم داشتم خودم را کامل با من ذهنی‌ام یکی می‌دیدم که تصمیم گرفتم اول قرار تلفنی را که داشتم انجام بدم و بعد دوباره به موضوع بیردازم. تقریباً یک ساعتی توجه‌ام از روی موضوع برداشته شد. وقتی کارم تمام شد و موضوع موردنظر دوباره یادم افتاد، دیگه اون انرژی جذب‌کننده و آزاردهنده ذهنم خیلی کم شده بود. می‌دانستم که من ذهنی‌ام بود که داشت آزارم می‌داد، ولی باورم نمی‌شد که این قدر قدرت داشته باشه.

بهم فرمان می‌داد، می‌گفت: اون کاری را بکنم که او می‌خواهد. درست مثل یک جادو می‌ماند، آدم مسخ می‌شه که از او پیروی کنه. تخریب می‌کنی، باعث درد و رنجش می‌شی. چه انرژی مخربی، واقع آدم کور و کر می‌شه. اون فکر مدام توی سرم می‌چرخید و دچار هیجان می‌شدم، و هیجان خشم و عصبانیت را در خودم، در بدنم کاملاً حس می‌کردم. خیلی خوب ناظر ذهنم بودم ولی علی‌رغم این که فشار و زور زیادی داشت اصلاً جذبش نبودم، چون فضا کاملاً باز شده بود و همه چیز را خوب می‌توانستم مشاهده کنم، واقعاً شگفت‌انگیز بود.

خدایا اگه به حرف ذهنم گوش داده بودم و اون حرف و فکر را عملی کرده بودم، از خدمت کردن به تو خارج می‌شدم. شراب این لحظات قطع می‌شد و خوب و بد، و درد کشیدن به خاطر نیک و بد ذهنی شروع می‌شد. ای خدا شرابت را



بیشتر بده، که قدرت هرچه بیشتر شناختن کارکرد ذهنمان را پیدا کنیم. توانمندی هرچه بهتر، درد هشیارانہ کشیدن را عطایمان کن. دعاش از تو و آمین‌اش هم از خودت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

کاری نداریم ای پدر، جز خدمتِ ساقیِ خود

ای ساقی افزون ده قدح، تا وارھیم از نیک و بد

با تشکر فریده از هلند



با سلام خدمت استاد عزیزم جناب آقای شهبازی و عزیزان گنج حضوری.

موضوع: غزل شماره ۲۵۰۰ دیوان شمس

از برنامه ۸۸۵ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چه افسردی در آن گوشه؟ چرا تو هم نمی‌گردی؟

مگر تو فکرِ منحوسی که جز بر غم نمی‌گردی؟

ای انسان! چرا افسرده و غمگین در گوشهٔ ذهنت نشسته‌ای و تلاش نمی‌کنی تا فضاگشایی کنی و مرکز دل را از همانیدگی‌ها پاک و عدم کنی؟ تو که اصلت، زندگی و هشیاری است، مگر از جنس ذهن و درد و شوم هستی که جز غم و درد چیزی در مرکزت نیست و فقط همان‌ها را جذب می‌کنی و به کارخانه تولید درد تبدیل شده‌ای؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو آمد موسی عمران، چرا از آلِ فرعونی؟

چو آمد عیسی خوش دم، چرا همدم نمی‌گردی؟

چرا وقتی که هشیاری در درونت هست که با توجه و تمرکز روی آن می‌توانی انرژی نقد و کامل زندگی را دریافت کنی و کرمنای و کوثر داشته باشی، هنوز از جنس من‌ذهنی هستی و خودت را محروم کرده‌ای؟ حضور و هشیاری و دم خوش مسیحا در توست، چرا همدم این زندگی نمی‌شوی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو با حق عهدها بستی، ز سستی عهد بشکستی

چو قول عهدِ جانبازان، چرا محکم نمی‌گردی؟

در روز الست با زندگی عهد بستی که از جنس تو هستم و همیشه فضا را باز می‌کنم، اما فضا را بستی و به ذهن رفته و عهدت را شکستی، چرا مانند کسانی که جان هم‌هویت‌شدگی‌های خود را می‌بازند و روی پیمان خود هستند، عهدت را محکم نمی‌کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

میانِ خاک چون موشان به هر مطبخ رهی سازی

چرا مانند سلطانان بر این طارم نمی‌گردی؟

همچون موش‌ها در ذهن خودت به دنبال یافتن راه و چاره از بین همانیدگی‌های مختلف به هر جایی سر می‌زنی اما چرا همچون بزرگان و ره‌یافتگان به حضور، آسمان دلت را باز نمی‌کنی تا به راحتی در آن پر و بال بگیری و پرواز کنی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی

چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی‌گردی؟

حلقه بر روی در با هر حرکت در، واکنش نشان می‌دهد و سروصدا می‌کند، تو هم چرا با هر اتفاقی سروصدا می‌کنی و آرام نیستی؟ چرا فضاگشایی نمی‌کنی؟ چرا با گروه کسانی که به حضور زنده شده‌اند و در این راه هستند همراه نمی‌شوی که به زندگی زنده شوی؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چگونه بسته بگشاید، چو دشمن دارِ مفتاحی؟

چگونه خسته به گردد، چو بر مرهم نمی گردی؟

هر همانیدگی، قفلی است که کلید آن حضور است. وقتی در ذهن هستیم و فضا را بسته‌ایم یعنی قفل کرده‌ایم و نور هدایتی نداریم، و دشمن هرگونه گشایش و فضاگشایی هستیم و از درد و غم، خسته و بیمار و زخمی شده‌ایم، پس چگونه حال این بیمار خوب می‌شود وقتی دنبال درمان نیست و کلاً درمان را دشمن می‌داند. البته تا وقتی شناسایی نکرده‌ایم که بیمار هستیم و این بیماری از ماندن در ذهن بسته و منقبض ناشی شده، به دنبال درمان و فضاگشایی نخواهیم بود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

سر آنگه سر بود ای جان، که خاک راه او باشد

ز عشق رایتش ای سر، چرا پرچم نمی گردی؟

ما یک سر هشیاری داریم و سر ذهنی یعنی سری که عقلش براساس همانیدگی‌هاست، توهمی بیش نیست و مولانا در این بیت می‌فرماید که باید این سر ذهنی را، در راه سر هشیاری فدا کرد تا فقط با مرکز عدم، سر هشیاری داشته باشیم و برای این عشق و طلب، چرا زینت پرچم اصلی خدا نمی‌شویم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چرا چون ابر بی‌باران به پیش مه تُرنجیدی؟

چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی؟



چرا مانند ابر بی باران هستی که جلوی نور را گرفته و پژمرده شده‌ای و در ذهن مانده‌ای که نه تنها ثمری نداری، بلکه جلوی نور حضور و ارتعاش زندگی را گرفته‌ای! چرا همچون ماه تابان در حرکت و گردش نیستی و نور حضور را به همه جا نمی‌رسانی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

قلم آن جا نهد دستش که کم بیند درو حرفی

چرا از عشقِ تصحیحش تو حرفی کم نمی‌گردی؟

قلم خدا به کسی دسترسی دارد و در ذهن کسی می‌نویسد که از همانیدگی‌ها خالی باشد، پس چرا برای طلب عشق او که غلط‌های ما را اصلاح می‌کند، همانیدگی‌ها را کم نمی‌کنی و ذهنت را خالی و پاک نمی‌سازی؟
چنانچه خداوند در قرآن کریم می‌فرماید:

قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۵۴

«وَإِذَا جَاءَكَ الَّذِينَ يُؤْمِنُونَ بِآيَاتِنَا فَقُلْ سَلَامٌ عَلَيْكُمْ كَتَبَ رَبُّكُمْ عَلَى نَفْسِهِ الرَّحْمَةَ أَنَّهُ مَنْ عَمِلَ مِنكُمْ سُوءًا بِجَهَالَةٍ ثُمَّ تَابَ مِن بَعْدِهِ وَأَصْلَحَ فَأَنَّهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ»

«و هرگاه کسانی که به آیات ما ایمان می‌آورند نزد تو آیند، سلام و خوش آمد بگو، پروردگارتان رحمت را بر خود مقرر داشته است، مسلماً هر کدام شما که ندانسته مرتکب عمل زشتی شود، سپس از آن برگردد و (کار خود را اصلاح نماید) بداند که خداوند حتماً آمرزنده مهربان است.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو

دو چشمه داری ای چهره، چرا پُر نم نمی‌گردی؟



زندگی ما سروسامان نمی‌گیرد و گل و گلستان در آن نمی‌روید مگر آن که توسط دو چشمه‌ای که از سرشت الهی که خداوند در ما قرار داده و آن عشق و خرد الهی است آبیاری شود، و دستیابی به این دو چشمه فقط از طریق فضاگشایی و پذیرش اتفاق لحظه میسر است. ای انسان چرا از دو چشمه درونت که در اختیار داری زندگی‌ات را آبیاری نمی‌کنی تا گل و ریحان در آن بروید و اتفاقات خوب در پیش رویت قرار بگیرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

چو طوآفانِ گردونی همی‌گردند بر آدم

مگر ابلیسِ ملعونی که بر آدم نمی‌گرددی؟

تمام اجرام آسمانی به دور انسان زنده شده به حضور و کامل می‌گردد، حال ای انسان مگر تو خاصیت ابلیس را داری که به دور چیزهای آفل و هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌چرخد و به دور اصل خودت که کامل است نمی‌چرخد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۰۰

اگر خلوت نمی‌گیری، چرا خامش نمی‌باشی؟

اگر کعبه نه‌ای، باری چرا زمزم نمی‌گرددی؟

اگر فضای درونت را همچون کعبه عدم و خالی نمی‌کنی، چرا خاموش نمی‌شوی و حال که خلوت نگرفتی و کعبه نشدی چرا همچون زمزم چاهی نمی‌شوی که آب زندگی از وجودت جاری شود.

با سپاس بی‌کران از وجود آقای شهبازی عزیز که با زحمات بی‌دریغ خود و با یاری خدا و حضرت مولانا باران رحمت الهی را به قلب خیل عظیم انسان‌های تشنه، من جمله بنده حقیر که ابر بی‌باران بودم، فرستادند.

با تشکر و سپاس

سودابه از تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز

👉 نمونه‌هایی از کار افزایشی 👈

کارافزایی به‌طور کلی یعنی هر فکر و عملی براساس من‌ذهنی.

اصلاً همین وجود من‌ذهنی در ما، خودش اضافه است و کارافزایی محسوب می‌شود. ما این‌جا هستیم که براساس می‌ایزدی فکر و عمل کنیم. قرارمان همین بوده. آمدیم فضاگشایی کنیم و اجازه بدیم تا خرد از ما عبور کنه، و از طریق ما بیان بشه. حالا ما به هر شکلی اگر بخواهیم ضد این عمل کنیم، صددرصد کارافزا خواهیم بود. کارهایی خواهیم کرد که مسائل و چالش‌های ما را صدها برابر خواهد کرد. مسیرمان طولانی‌تر خواهد شد، ضررهای معنوی و مادی بیشتر خواهد شد، فقط به‌خاطر هیچ‌و‌پوچ. به‌خاطر این‌که من‌ذهنی را به‌جای عدم می‌گذاریم. بالاخره که این من‌ذهنی خواهد افتاد. پس چه بهتر است که همین الان در جهت انداختنش اقدام کنیم. حالا من یک چند نمونه از کارافزایی‌هایی رو که خیلی باهاشون آشنا هستیم رو ذکر می‌کنم:

۱. کار افزایشی در رابطه‌هامون:

همه ما چه بخواهیم و چه نخواهیم، به زنجیره‌ای از ارتباطات اجتماعی وصل هستیم، حتی اگر منزوی‌ترین آدم روی کره زمین هم باشیم، بالاخره برای خرید ما یحتاج زندگی مون به مغازه‌ها و بازار می‌ریم و چند نفری رو می‌بینیم و از کنارشون رد می‌شیم. تازه این ظاهر است که با چشم می‌بینیم. صدهزاران ترجمان غیبی جای خود دارد. رابطه با خانواده، با همسر، با فرزند و با دوستان و غریبه‌ها، طبق نوع نگرش ما و نوع انرژی ساطع شده درون ما شکل می‌گیرند.

مثلاً اگر از طریق من‌ذهنی مون با سایرین ارتباط برقرار کنیم، فقط و فقط، هم کار خودمان و هم کار دیگران را زیاد کردیم، در لحظه‌ای که باید فضاگشایی کنیم، فضا را می‌بندیم و چیزی می‌گوییم که باعث می‌شود خشم طرف بالا بیاید. با هم قهر می‌کنیم، هرکداممان به مسیری می‌رویم و این خشم را به تعداد بی‌شماری انسان و موجود زنده انتقال می‌دهیم، آن‌ها نیز همین زنجیره را طی می‌کنند، این‌ها همش فقط به‌خاطر یک لحظه فضاگشایی نکردن بود. حال این



انرژی مسموم مثل توموری بدخیم رشد می‌کند و در دل همه به لرزه در می‌آید. بی‌خودی کار خودمان و همه را زیاد کردیم. چه خوب است که همیشه فضاگشا باشیم و اجازه بالا آمدن به این نطفه همانیدگی‌ها را ندهیم.

۲. کارافزایی در درس و مطالعه:

این یک مثال ساده است. دیدین که بعضی وقت‌ها به مطلب ساده‌ای رو داریم می‌خونیم، اما اصلاً متوجه نمی‌شیم، انگار که نخوندیم. برمی‌گردیم و چند بار دیگه می‌خونیم. برای چی؟

برای این که افکار نمی‌ذارن در لحظه باشی، برای این که حواسمان به خودمان نیست، برای این که انرژی زندگی به چشم و گوش و کارمان نمی‌ریزد، به همانیدگی‌ها می‌ریزد، یعنی ما این زندگی را در همانیدگی‌ها حبس می‌کنیم. همین باعث می‌شود حواس پرت باشیم و بازدهی بسیار پایینی داشته باشیم. کارمان را زیاد کردیم. کارافزایی کردی، اما اگر دقت کنیم بعضی‌هایی که در حضور زندگی می‌کنند با یک‌بار مطالعه متوجه مطلب می‌شوند، چون خرد، عشق و توجه زنده زندگی را به تمامی ابعادشون و کار و حرفه‌شان می‌ریزند. کودکان نمونه‌های خوبی هستند. با یکی دو بار خواندن یا گوش دادن یک مطلبی را یاد می‌گیرند، چون با تمام وجود در لحظه حضور دارند.

۳. کارافزایی در محیط کار:

حواس پرتی، گم شدن در افکار و عدم رعایت قانون جبران، می‌تونه ضربات بدی به شرایط کاری مون بزنه. من هر موقع که غرق افکار می‌شدم، ضعیف‌ترین لحظات کاری مو داشتم، ضعیف‌ترین فعالیت گروهی رو داشتم. اگر فضا را ببندیم، هیچ انرژی شفافبخش و اصلاح‌کننده‌ای نمی‌آد که شرایط ما رو سروسامان بده. همش اتفاقات چالشی می‌فته برامون. مسیر پیشرفت کاری مون خیلی طولانی می‌شه. و در اثر داشتن من ذهنی بسیار قوی که حتی شاید پیشرفتی نبینیم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۳۷

هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه‌ای

در پیشه بی‌پیشگی، کردست ما را نامزد

اما اگر فضاگشایی کنیم و در بی‌پیشگی ثابت قدم باشیم، به‌طور حتم که پیشه مادی‌مان هم به خردمندانه‌ترین شکل ممکن هدایت می‌شود، چون هدایت و قدرت و عقل و امنیت زندگی با ماست، مسیرمان کوتاه می‌شود، بدون درد سر و درد می‌شود. ناگهان در آن واحد، خردی می‌آید که یک من‌ذهنی تحصیل‌کرده هم سال‌های سال نمی‌تواند به رازش دست پیدا کند.

مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۲

قدر هر روزی ز عمر مرد کار

باشد از سال جهان پنجه هزار

این بیت می‌گه که یک فکر و عمل از فضای گشوده‌شده، چندین هزار سال جلوتر از تصمیمات من‌ذهنی‌ست.

۴. کارافزایی در مسیر معنوی:

کارافزایی در مورد پیشرفت معنوی ما تأثیر به‌سزایی دارد. باعث طولانی‌تر شدن مسیرمان می‌شود، باعث کشیدن درد بیشتر می‌شود، باعث گمراهی بیشتر می‌شود. چرا؟

چون فضا را می‌بندیم، چون تصویر همانیده می‌ذاریم مرکز مون و خودمان را جسم می‌کنیم. در یک نقطه درجا می‌زنیم. به‌جای این که همین الان این همانیدگی‌ها را شناسایی کنیم و پرهیز کنیم، اونا رو نگه می‌داریم، حتی یه دونه تصویر هم نباید بمونه. فقط یک دونه بادام پوک، پس از دو، سه هفته می‌شه یک مزرعه بادام پوک. همه رو بدیم بره. ما اصلاً این



تصاویر نیستیم، این شب و روز نیستیم، این خیر و شر نیستیم، ما شادی بی سبب هستیم، بی سبب است. بی نیاز است. تصاویر را که زدودیم، پیشرفت معنوی را حس خواهیم کرد. وعده خداوند ملموس می شود. کار اضافه یعنی تصویربازی.

ما به تصاویر نیازی نداریم، تصاویر همانیده، مسائل معنوی مان را از طریق افزایش مکرر همانیدگی ها و دردها بسیار بسیار زیاد می کنند و اجازه نمی دهند که اصل خودمان را عمیقاً لمس کنیم. ما برده تصاویر نیستیم. ناظر می شویم و اجازه می دهیم خداوند ما را فارغ کند، مانند بیت زیر:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۳۷

رفته ره درشت من، بار گران ز پشت من

دلبر بردبار من، آمده برده بار من

بار سنگین و راه طولانی و اشتباه من ذهنی رو ما می تونیم با زدودن تصاویر همانیده از مرکزمان از میان برداریم. درواقع ما نظارت می کنیم، شناسایی می کنیم، خود خداوند هویت ما رو می کشه بیرون از اونا. واقعاً هم که خداوند بردباره. خدارو شکر. این زدودن تصاویر همانیده، ضد کارافزایی ست، این یعنی فضاگشایی. یعنی یکی شدن با زندگی.

با تشکر

اشکان از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com